

احمد شاملو

آهن و احساس

WWW.ZOONIR



مرثیه

برای نوروز علی غنچه

راه

در سکوتِ خشم
به جلو خزید
و در قلبِ هر رهگذر
غنچه‌ی پژمرده‌ی شکفت:

«برادرهای یک بطن!
یک آفتابِ دیگر را
پیش از طلوعِ روزِ بزرگاش
خاموش
کرده‌اند!»

و لالای مادران
بر گاه‌واره‌های جنبانِ افسانه
پرپر شد:

«ده سال شکفت و
باغاش باز
غنچه بود.

پایش را
چون نهالی
در باغ‌های آهنِ یک کُند
کاشتند.

مانند دانه‌یی
 به زندانِ گُل‌خانه‌یی
 قلبِ سُرخِ ستاره‌یی‌اش را
 محبوس داشتند.

و از غنچه‌ی او خورشیدی شکفت
 تا

طلوع نکرده

بُخُسد

چرا که ستاره‌ی بنفشی طالع می‌شد
 از خورشیدِ هزاران هزار غنچه چُتُو.

و سرودِ مادران را شنید

که بر گهواره‌های جنبان

دعا می‌خوانند

و کودکان را بیدار می‌کنند

تا به ستاره‌یی که طالع می‌شود

و مزرعه‌ی برده‌گان را روشن می‌کند

سلام

بگویند.

و دعا و درود را شنید

از مادران و از شیرخواره‌گان؛

و ناشکفته

در جامه‌ی غنچه‌ی خود

غروب کرد

تا خونِ آفتاب‌های قلبِ ده‌ساله‌اش

ستاره‌ی ارغوانی را

پُر نورتر کند.»

وقتی که نخستین بارانِ پاییز

عطشِ زمینِ خاکستر را نوشید

و پنجره‌ی بزرگِ آفتاب‌ارغوانی

به مزرعه‌ی برده‌گان گشود

تا آفتاب‌گردان‌های پیش‌رس به پاخیزند،

برادرهای هم‌تصویر!
برای یک آفتابِ دیگر
پیش از طلوعِ روزِ بزرگ‌اش
گریستیم.

مهر ???

www.zoon.ir

برای خون وماتیک

گر تو شاه دخترانی، من خدای شاعرانم
مهدی حمیدی

- «این بازوانِ اوست
با داغ‌های بوسه‌ی بسیارها گناه‌اش
وینک خلیجِ ژرفِ نگاه‌اش
کندرِ کبودِ مردمکِ بی‌حیای آن
فانوسِ صد تمنا - گنگ و نگفتنی -
با شعله‌ی لجاج و شکیبائی
می‌سوزد.

وین، چشمه‌سارِ جادویی تشنه‌گی فراست
این چشمه‌ی عطش

که بر او هر دم
حرصِ تلاشِ گرمِ هم‌آغوشی
تب‌خاله‌های رسوایی
می‌آورد به بار.

شورِ هزار مستی ناسیراب
مهتاب‌های گرمِ شراب‌آلود
آوازهای می‌زده‌ی بی‌رنگ
با گونه‌های اوست،
رقصِ هزار عشوه‌ی دردانگیز
با ساق‌های زنده‌ی مرم‌تراشِ او.

گنجِ عظیمِ هستی و لذت را
پنهان به زیرِ دامنِ خود دارد
و ازدهای شرم را
افسونِ اشتها و عطش
از گنجِ بی‌دریغ‌اش می‌راند...»

بگذار این چنین بشناسد مرد
 در روزگارِ ما
 آهنگ و رنگ را
 زیبایی و شکوه و فریبده گی را
 زنده گی را.
 حال آن که رنگ را
 در گونه های زردِ تو می باید جوید، برادرم!
 در گونه های زردِ تو
 وندر
 این شانه ی برهنه ی خون مُرده،
 از همچو خود ضعیفی
 مضرابِ تازیانه به تن خورده،
 بارِ گرانِ خفتِ روح اش را
 بر شانه های زخمِ تن اش بُرده!
 حال آن که بی گمان
 در زخم های گرمِ بخار آلود
 سرخی شکفته تر به نظر می زند ز سرخی لبها
 و بر سفیدناکی این کاغذ
 رنگِ سیاهِ زنده گی دردناکِ ما
 برجسته تر به چشمِ خدایان
 تصویر می شود...

?

هی!

شاعر!

هی!

سرخی، سرخی ست:

لبها و زخمها!

لیکن لبانِ یارِ تو را خنده هر زمان

دندان نما کند،

زان پیش تر که بیند آن را

چشمِ علیلِ تو

چون «رشته یی ز لولو تر، بر گُلِ انار» -

آید یکی جراحتِ خونین مرا به چشم

کاندر میانِ آن

پیداست استخوان:

زیرا که دوستانِ مرا
زان پیش‌تر که هیتلر — قصابِ «آوش ویتس»
در کوره‌های مرگ بسوزاند،
هم‌گامِ دیگرش
بسیار شیشه‌ها
از صَمغِ سُرخِ خونِ سیاهان
سرشار کرده بود
در هارلم و برانکس
انبار کرده بود
کُند تا
ماتیک از آن مهیا
لاید برای یارِ تو، لب‌های یارِ تو!

?

بگذار عشقِ تو
در شعرِ تو بگرید...

بگذار دردِ من
در شعرِ من بخندد...

بگذار سُرخِ خواهرِ هم‌زادِ زخم‌ها و لبانِ باد!
زیرا لبانِ سُرخ، سرانجام
پوسیده خواهد آمد چون زخم‌هایِ سُرخ
وین زخم‌هایِ سُرخ، سرانجام
افسرده خواهد آمد چونان لبانِ سُرخ؛
وندلر لجاجِ ظلمتِ این تابوت
تا بد به‌ناگزیر درخشان و تاب‌ناک
چشمانِ زنده‌یی
چون زُهره‌ئی به تارکِ تاریکِ گرگ و میش
چون گرم‌سازِ امیدی در نغمه‌هایِ من!

?

بگذار عشقِ این سان
مُرداروار در دلِ تابوتِ شعرِ تو
- تقلیدکارِ دلکِ قانِی -
گندد هنوز و

باز

خود را

تو لافزن

بی شرم تر خدای همه شاعران بدان!

لیکن من (این حرام،
این ظلم زاده، عمر به ظلمت نهاده،
این بُرده از سیاهی و غم نام)
بر پای تو فریب
بی هیچ ادعا
زنجیر می نهیم!
فرمان به پاره کردنِ این تومار می دهیم!
گوری ز شعرِ خویش
کندن خواهیم

وین مسخره خدا را

با سر

درونِ آن

فکندن خواهیم

و ریخت خواهیم اش به سر
خاکسترِ سیاهِ فراموشی...

?

بگذار شعرِ ما و تو

باشد

تصویرکارِ چهره‌ی پایان پذیرها:
تصویرکارِ سُرخِ لب‌های دختران
تصویرکارِ سُرخِ زخمِ برادران!

و نیز شعرِ من
یکبار لا اقل
تصویر کارِ واقعی چهره‌ی شما
دل‌کان
دریوزه‌گان
"شاعران!"

???

www.zoon.ir

مرغ دریا

خوابید آفتاب و جهان خوابید
از برجِ فار، مرغِ دریا، باز
چون مادری به مرگِ پسر، نالید.

گرید به زیرِ چادرِ شب، خسته
دریا به مرگِ بختِ من، آهسته.

?

سر کرده بادِ سرد، شب آرام است.
از تیره آب - در افقِ تاریک -
با قارقارِ وحشیِ اردک‌ها
آهنگِ شب به گوشِ من آید؛ لیک
در ظلمتِ عبوسِ لطیفِ شب
من در پیِ نوایِ گمی هستم.
زین‌رو، به ساحلی که غم‌افزای است
از نغمه‌های دیگر سرمست‌ام.

?

می‌گیردم ز زمزمه‌ی تو، دل.
دریا! خموش باش دگر!
دریا،
با نوحه‌های زیرِ لبی، امشب
خون می‌کنی مرا به جگر...
دریا!

خاموش باش! من ز تو بیزارم

وز آه‌های سردِ شبان‌گاهات
وز حمله‌های موجِ کف‌آلودت
وز موج‌های تیره‌ی جان‌گاهات...

?

ای دیده‌ی دریده‌ی سبزِ سرد!
شب‌های مه‌گرفته‌ی دم‌کرده،
ارواحِ دورمانده‌ی مغروقین
با جثه‌ی کبودِ ورم‌کرده
بر سطحِ موج‌دارِ تو می‌رقصند...

با ناله‌های مرغِ حزینِ شب
این رقصِ مرگ، وحشی و جان‌فرساست
از لرزه‌های خسته‌ی این ارواح
عصیان و سرکشی و غضب پیداست.

ناشادمان به‌شادی محکوم‌اند.
بیزار و بی‌اراده و رُخ‌درهم
یک‌ریز می‌کشند ز دل فریاد
یک‌ریز می‌زنند دو کف بر هم:

لیکن ز چشم، نفرتِ شان پیداست
از نغمه‌هایِ شان غم و کین ریزد
رقص و نشاطِ شان همه در خاطر
جای طرب عذاب برانگیزد.

با چهره‌های گریان می‌خندند،
وین خنده‌های شکلک نابینا
بر چهره‌های ماتمِ شان نقش است
چون چهره‌ی جذامی، وحشت‌زا.

خندند مسخ‌گشته و گیج و منگ،
مانندِ مادری که به امرِ خان

بر نعشِ چاک چاکِ پسر خندد
ساید ولی به دندان‌ها، دندان!

?

خاموش باش، مرغکِ دریایی!
بگذار در سکوت بماند شب
بگذار در سکوت بمیرد شب
بگذار در سکوت سرآید شب.

بگذار در سکوت به گوش آید
در نورِ رنگ‌رفته و سردِ ماه
فریادهای ذلّهی محبوسان
از محبسِ سیاه...

?

خاموش باش، مرغ! دمی بگذار
امواجِ سرگران‌شده بر آب،
کاین خفته‌گانِ مُرده، مگر روزی
فریادِ شان برآورد از خواب.

?

خاموش باش، مرغکِ دریایی!
بگذار در سکوت بماند شب
بگذار در سکوت بجنبد موج
شاید که در سکوت سرآید تب!

?

خاموش شو، خموش! که در ظلمت
اجساد رفته‌رفته به جان آیند
وندر سکوتِ مدهشِ زشتِ شوم
کم‌کم ز رنج‌ها به زبان آیند.

بگذار تا ز نورِ سیاهِ شب
شمشیرهای آخته ندرخشد.

خاموش شو! که در دلِ خاموشی
آوازِ شان سرور به دل بخشد.

خاموش باش، مرغکِ دریایی!
بگذار در سکوت بجنبد مرگ...

www.zoon.ir